

# آقای سلیم

نویسنده : غزاله علیزاده

عنوان: آقای سلیم

موضوع: داستان کوتاه

نویسنده: غزاله علیزاده

منبع :

<http://www.aliaram.com/files/mehrhormoz-asly-3.htm>

## اشاره :

«غزاله علیزاده» در بهمن ماه 1325 در «مشهد» به دنیا آمد. لیسانس علوم سیاسی را از دانشگاه تهران گرفت. پس از آن به فرانسه رفت و در دانشگاه «سوربن» پاریس در رشته‌های فلسفه و سینما درس خواند. او کار ادبی خود را از دهه‌ی 1340 و با چاپ داستانهایش در مشهد آغاز کرد. نخستین مجموعه داستانش «سفر ناگذشتنی» نام دارد که در سال 1356 انتشار یافت. از آثار معروف او می‌توان از رمان دو جلدی «خانه‌ی ادیسی‌ها» و مجموعه داستان «چهارراه» نام برد. آثار دیگر او عبارتند از: دو منظره، تالارها، و شب‌های تهران.

کتاب «خانه‌ی ادیسی‌ها» سه سال پس از مرگ وی، جایزه‌ی «بیست سال داستان‌نویسی» را به خود اختصاص داد.

او در اردیبهشت 1375، در روستای جواهرده در شمال ایران، خود را به درختی آویخت و ادبیات ایران یکی از نویسندگان خوش‌قریحه‌ی خود را از دست داد.





یا کرام‌الکاتبین خودت رحم کن. ملحفه را کنار می‌زند. تمام پشتم سرخ است. سطح آن از دمل‌های بزرگ فاسد پوشیده شده. با دهن باز مثل آتشفشان. خدیجه با لگن آب یخ بالای سرم ایستاده است. باندها را در آب فرو می‌برد و روی پیشانیم می‌گذارد. دستهایش تازه و خشک است. باندها را در آب فرو می‌برد و روی پیشانیم می‌گذارد. دستهایش تازه و خنک است. بهر جای پوستم دست می‌کشد از کرختی بیرون می‌آید. کف پایم را با آب سرد و الکل طبی مالش می‌دهد. صامتی صدایش می‌زند، از اتاق بیرون می‌رود. سقف سرجاست. لکه‌های متورم سیاه از شکاف‌های آن بزمین می‌چکد. پتوی خاکستری را با پا کنار می‌زنم.

## 2

با (سمیه) توی باغ‌های هلو گردش می‌کردیم. عمه جانم به بدنه‌ی سماور گرد آجر می‌مالید. لب رودخانه نشسته بود و آواز می‌خواند. توی علف‌ها نشستیم و دلمه‌ی گوجه‌فرنگی خوردیم. به سمیه گفتم دلم می‌خواهد قهرمان بشوم. خندید و دستهایش را در آب فرو کرد. موهای درازش افشان شد.

## 3

پیرزن یزدی روی تخت نشسته بود. داشت موهای سرخش را شانه می‌کرد. چشمش که بمن افتاد زد زیر خنده. آنقدر خندید که سست شد و به پشت روی تخت افتاد. منم خنده‌ام گرفته بود. سعی می‌کردم رویم را به دیوار کنم. از لای انگشتها نگاهم کرد. باز خندید با لبهای خشکیده و دهان سرخ خالی، صورت پر چروکش از زور خنده بنفش می‌شد. پرسیدم. چرا آنقدر می‌خندی؟ چی من تو رو به خنده می‌اندازه؟ - گوشتون. گوشتون توی آینه نگاه کنین. از زور خنده گوشت‌های شکمش را چنگ می‌زد. در آینه‌ی روشویی نگه کردم. به گوش‌هایم پنبه چسبیده بود. عین خروس شده بودم. خودم هم خندیدم.

## 4

خدیجه و صامتی بالای سرم ایستاده‌اند. خدیجه می‌پرسد. پاشویه لازمه؟ نه دیگه ازش گذشته. خیلی دیر خبر شدیم. یادته اون پیرمرد؟ خدیجه لب‌هایش را گاز می‌گیرد. پتو را روی پاهایم می‌کشد. هر دو از اطاق خارج می‌شوند.

5

وقتی باران می آمد ماهی ها روی آب جمع می شدند. دهن هایشان را باز می کردند حباب ها را می بلعیدند. کوزه های سبزه را لب حوض چیده بودند. از اتاق روی حوضخانه صدای چرخ خیاطی می آمد. رفعت شیشه ها را برق می انداخت. خانم معلم همسایه برای شاگردهایش تخم مرغ رنگی درست می کرد و از من می خواست که روی هر کدام یک گلوله بکشم.

6

یکوری روی تخت خوابیده بود. صورتش را زیر چراغ می گرفت. جوش های پیشانی اش توی نور برق می زد. تنش چرب و جوان بود. درجه ی تب را توی دهنش گذاشتم، نفس تازه و مرطوبی به پشت دستم خورد. با انگشت گونه هایم را لمس کردم. بعد دستم را روی پوست گردنش گذاشتم. پره های شهوی بینی اش تکان می خورد. گلویم مثل دل کبوتر می زد.

7

در کوچه هایی که برای عزا سیاه پوش بود راه می رفتم. بچه های دبستان اسدی بخانه برمی گشتن. میوه فروش ها دوچرخه اش را کنار دیوار نگهداشته بود. چراغ توری پت پت می کرد. صدای اذان که بلند شد تمام فروشنده ها به طرف حوض دویدند. بخانه رسیدم. اقا جانم روضه داشت. تمام اهل محل را دعوت می کرد. صبح ها با صدای قرآن خواندنش از خواب بیدار می شدیم سمیه توی حوضخانه چای می ریخت و حشمت می برد. من باتاقم رفتم شروع به درس خواندن کردم. امتحان مثلثات داشتم.

8

خدیجه لای در را باز می کند و با اشاره به صامتی می گوید. بیاید مرا ببیند. صامتی او را لای در نگه می دارد و به کلهش دست می کشد. او با صدائی نازک و غلتان می گوید. حالش خیلی بده؟ صامتی جواب نمی دهد، بعد در را می بندند و می روند.

توی هوای خاکستری صبح از خواب پریدم. تنم سرد و کرخ بود قلبم منقبض می‌شد. دلم بهم می‌خورد. چراغ عمه جانم روشن بود. نور آن به تدریج در مه خاکستری صبح حل می‌شد. یاد آن دو تا لاله‌ی آبی افتادم که روی تابوت می‌سوخت. از بالا خانه صدای تلاوت قرآن نمی‌آمد. شاخه‌های درختان غان از برف سنگین بودند.

از در بزرگ و زنگ‌زده وارد بیمارستان نصیریه شدیم. باران‌شن‌ها را خیس کرده بود و با بوی گل و توتون حالتی تازه و روستائی به وجود می‌آورد. از جلوی گاراژ و تعمیرگاه گذشتیم. یکنفر داشت زیر یک فولکس خاکستری جک می‌زد. دست‌هایش با مچ سیاه بود. ته گاراژ یک اتوبوس قدیمی دیده می‌شد. روی گرد و خاک‌های بدنه‌ی آن با انگشت نوشته بودند (ماشاء الله) یکنفر سرش را از پنجره‌ی طبقه دوم بیرون آورد با اشاره کرد که بالا برویم. به اطاق دفتر رفتیم. شوهر خاله‌ام مرا به رئیس بیمارستان معرفی کرد دکتر سمندری با ما دست داد. بعد گفت که اینجا یک بیمارستان دوازده اطاقه است و یکنفر آدم خیرخواه با اسم نصیری آن را وقف مریض‌های علاج‌ناپذیر کرده است و چون امیدی بزننده ماندن بیماران لیست مسئولیت بیمارستان خیلی کم است. این حرف‌ها را که می‌زد چشم‌هایش غمگین و کدر می‌شد. شوهر خاله‌ام تصدیق کرد. بعد گفت که من کارگر سوهان‌پزی هستم ولی میل دارم شبها هم کار کنم، محجوبانه لبخند زدم. قرار شد از فردا مشغول کار بشوم.

سقف اینجا خیلی ترک دارد. موریانه‌ها و سوسک‌ها از لای ترک‌ها سر می‌کشند و جیرجیر می‌کنند. خانم وهابی پنجره را باز گذاشته است. باد می‌آید و خش خش روزنامه‌ها را بلند می‌کند. توی روزنامه عکس چاق‌ترین زن دنیا را چاپ کرده‌اند. چاق‌ترین زن دنیا چطور از پله بالا می‌رود؟  
 ناله‌ی مریض‌ها مثل یک زوزه‌ی پایان‌ناپذیر توی راهرو می‌پیچد.

به اطاق دفتر و پشت میز نشستم. خدیجه هم آمد کشیک آن شب با من و او بود. از وقتی دکتر سمندری مرد؛ کارهای بیمارستان را ما پنج نفر اداره می کردیم. من و صامتی و سه تا زن پرستار. صامتی روزها کار می کرد من شبها. اوقات بیکاریم را به کارگاه سوهان پزی می رفتم. وقتی دیدم کارهای بیمارستان زیاد است، آنجا را ول کردم. خدیجه گفت: امروز چندم برج؟ - به نظرم سیزدهمه. به پول احتیاج داری؟ نه هنوز که زوده، ایشاءالله یک هفته دیگه. گفتم بشین درجه ی بخاری رو هم زیاد کن. لب صندلی نشست، بعد با خجالت گفت آقای سلیم شما خرج کی رو باید بدین؟ - عمه ام و دخترش. از کمر فلجه، منم خرج مادرمو باید بدم با برادرای کوچیکم که مدرسه میرن. اون یکی از کلاس هشتمه خیلی باهوشه آقای سلیم.

از توی راهرو صدای اخ و تف آمد. صامتی وارد شد. دستهایش را پای بخاری گرم کرد، گفت: باز ممکنه بارون بگیره. بهتریه روی ماشینا برزنت بکشیم. گفتم: ولشون کن اون قراضه هارو.

واسه صاحبانش که قراضه نیستن، فردا که بخوان تحویل بگیرن هزار جو ادعا دارن.

صامتی روی پله ها ایستاده بود و داشت ناخن می گرفت. پرسید تا حالا کجا بودید؟ - سوهون پزخونه. مکافات عجیبی بود. بالاخره از شرش راحت شدم و حالا می تونم تمام وقتمو توی بیمارستان بگذرونم. از پله بالا رفتم وارد راهرو شدم. مثل همیشه از بوی خون و رطوبت و الکل پر بود خدیجه از ته راهرو پیداش شد. داشت لگن ادرار یکی از مریضها را می برد. گفت آقای سلیم مریض نمره پنج کمپرس لازم داره وسائشو حاضر کن الان می یام. رفتم توی دفتر. چراغ روشن کردم. نور زرد روی دیوارهای چرک دوید. کتم را بیرون آوردم. روپوش کهنه ای که به میخ آویزان بود پوشیدم. از توی راهرو سرو صدا بلند شد. داشتند نعش مریض اطاق دوازده را بیرون می بردند. پسرش بین مریضهای دیگر نقل و حلوا تقسیم می کرد. در را بستم. بخاری را روشن کردم. کاغذهای باطله را توی سبد ریختم. صورت اسامی بیماران را برداشتم. اسم علوی را از بین آنها خط زدم. حسابش هزار و چهارده ریال می شد. خدیجه با قوری آب گرم و پنبه و صابون منتظر بود. به اطاق راحم رفتیم. مثل همیشه چشمهای سرخ و متورمش را بسقف دوخته بود. انگار که درد را حس نمی کرد. خدیجه پتو را کنار زد. لگن را زیر چانه اش گذاشت. تنش بو می داد. موهای

خاکستریش بهم چسبیده بود. عرق لزج و چسبناک از گوشه‌ی شقیقه‌هایش به پائین لیز می خورد، خدیجه پنبه را در آب فرو کرد و به دستم داد. سرد شده بود. آن را روی پیشانی راحم گذاشتم. خدیجه گفت: خانم وهابی می‌خواد از اینجا بره. میره خونه یه سرهنگ کلفت بشه. - عجب احمقیه. آدم کار به این آبرومندنی رو میذاره میره کلفتی؟ - منم همینو بهش گفتم. ولی بگوشش نمیره. - پس کارش نداشته باش. خودش یک روز پشیمون میشه. باز بر میگردد همینجا. خدیجه پنبه‌های تازه را به دستم داد. قبلی‌ها را پس برداشت. چشمهای راحم را سه دفعه کمپرس کردم و قطره چکاندم. جویبارهای آبی از گوشه‌ی آنها سرازیر می‌شد و تمام صورتش را خط خط می‌کرد. خدیجه پرسید بسش نیست؟ - چرا بسه، دوا باید به اندازه مصرف بشه. نه کم نه زیاد. به اندازه... شما حرف دکتر سمندری رو میزنین. اون خدایامرزم ورد زبونش همین جمله بود. دستهایم را توی دستشوئی شستم. راهرو تاریک بود و نورهای کج و کدر از لای درها بیرون می‌زد. ناله‌های بیماران از ته راهرو پیش می‌آمد.

#### 14

داشتم از مدرسه برمی‌گشتم. روی نیمکت‌های سبز باغ ملی نشستم. اردکها دور حوض راه می‌رفتند. سطح آب از برگ‌های خشک پوشیده شده بود. یک دختر کنار حوض ایستاد و فواره‌های خاموش را تماشا کرد. آفتاب عصر پائیز روی موها و پشت گردن لاغرش می‌تابید. کفش‌هایش گلی شده بود. اردک‌ها سر یک کرم با هم دعوا کردند. برگشت و بمن خندید. صورتش از یک خنده‌ی کامل روشن شد. با هم به دعوی اردکها خندیدم. بعد دستهایم را در جیبش کرد و رفت. توی نفس خرمائی باغ گم شد.

#### 15

سفیده که میزد سرم را روی میز می‌گذاشتم و به خواب می‌رفتم. بوی جوهر توتون مانده دماغم را به خارش می‌انداخت. یکساعت می‌خوابیدم، بعد صورتم را می‌شستم. چای شیرین و نان قندی می‌خوردم و مشغول کار می‌شدم. بعد یک‌مرتبه مریض شدم. حس کردم یک چیزی زیر پگوستم می‌لولد و هی بزرگ می‌شود. انگار گل آتش که می‌سوخست. کم کم به سینه‌ام سرایت کرد و حلا بالا هم می‌آوردم. عذا توی معده‌ام بند نمی‌شود.



سوسک‌ها روی سقف راه می‌روند و رد پایشان به جا می‌ماند. سوسک‌های کثیف و بدبو. یکی از دیوارهای اتاق شکم می‌دهد. شکم دیوار گوشتی و سرخ است. دلم می‌خواهد به آن چنگ بزنم. دیوار گوشتی نفس می‌کشد و توی شکمش چیزهای مجهولی می‌لولد. یکنفر توی درگاهی نشسته است، تن گنده‌اش سیاه و پشم‌آلود است. لوسی به من گفت همه چیز خیلی زودتر تمام می‌شود. او به من گفت چشم‌هایت کج است و پاهایت خمیری، مشت‌هایش را گره کرد و روی میز کوبید. دوات مرکب افتاد و شکست، لپقه‌ها روی زمین پخش شد. همه ی آنها را با خشک کن جمع کردم. خارهای درخت را کند. مزه‌ی خون می‌داد. پشت بام‌ها هواگیر نداشت. یک زن چادر سیاه سر کوچه ایستاده بود و داشت فال می‌گرفت. سیم‌های خاردار را توی آب فرو کردند. سمیه غروب کرده بود. سلام صادقانه. سلام صادقانه ابی‌قور در روزهای یخ.

حشمت می‌توانست کشتی‌گیر خوبی بشود و مدال برنز بگیرد. توی باغ‌های هلو زنبورهای زهری پرواز می‌کنند.

سامیه. سامیه خاتون تو تارزن زبردستی هستی. تو آدم را به باغ‌های عمت مهمان می‌کنی. از یر پنجه‌های یونجه‌زار سبز می‌شود. تو علف‌ها را خوشبو می‌کنی. سامیه، تو هیچوقت در ماداگاسکار گم شده‌ای؟ ماداگاسکار. سان دومینکو و جزایر فیجی. بوته‌های کدو و سکنگور در پالیزهای خیس تنها هستند. حشره‌های دم طلائی در تمام بعدازظهرها وزوز می‌کنند. حتما پدرت بود. صلابت خروس‌های جنگلی را داشت وقتی که روی تخت دراز می‌کشید. چوبها می‌لرزیدند، ماهی‌های پرده از توی دست لیز نمی‌خورند.

پنجره‌های فلزی گشوده به روی باد. حیما! تو اسطوره‌ای!

دست‌هایم ترک ترک می‌شود. تمام درخت‌های غان را با تبر بریده‌اند.